

«به نام او که خود برترین نویسنده است»

نمایشنامه ی

غروب یک صبح تـــــــاریک!

نویسنده:

غزاله یراقی

(کارگاه نمایشنامه نویسی استاد ضرابی مقدم)

اشخاص نمایش:

نویسنده: مردی حدوداً ۶۰ ساله

مهمان: مرد جوان ۳۰ ساله

پرستار: زن جوان ۲۵ ساله

پزشک: مردی حدوداً ۴۰ ساله

توضیح: صحنه ی این نمایش یک پرده ای دارای یک قفسه ی کتاب، یک پنجره یک در و... است که همگی به طور

مفروض و نه عینی در صحنه وجود دارند!

پیش صبح تاریکی

صحنه یک اتاق کاملاً خالی است که تنها یک صندلی در وسط آن قرار دارد.

نویسنده :

با شما هستم... بله. دقیقاً خود شما. می‌دونید، قصد دارم در ابتدا قبل از هر چیز، محل وقوع

این داستان تا اندازه ای عجیب و غریب که قسم می‌خورم صد درصد حقیقیه براتون تشریح

کنم. البته لازم می‌دونم یک بار دیگه به این نکته اشاره کنم که من فقط داستانهایی

روتعریف می‌کنم که واقعا اتفاق افتاده باشه. (انگشتش را به نشانه ی شلیک روی سرش

می‌گذارد؛ تند تند و پشت سرهم) آن مرد آمد، آن مرد با مردی دیگر آمد. مردی که با آن مرد

آمد، امروز آمد و دیروز نیامد. او آمد اما دیر آمد او آمد او آمد او آمد (آرام) آن

مرد... (انگشتش را از روی شقیقه اش بر می‌دارد) گفتم مرد! (بلند بلند شروع به خندیدن می

کند) گفتم مرد... آره من گفتم مرد! (یواش روبه تماشایان) به نظر شما من مردم؟... (داد بلندی می

کشد و زانو بلند شروع به دویدن دور صحنه می‌کند) مرد مرد مرد مرد مرد مرد مرد

مرد! (قاه قاه می‌خندد، نفس عمیقی می‌کشد موهایش را درست می‌کند و روی صندلی که در وسط

صحنه است می‌نشیند) قهوه لطفا.

بعید نیست که این تصورات، با واقعیت تطبیق کنه. بعید نیست که من همون طور

که براتون تشریح کردم و حقیقتاً به همون شکل باشم که شما، خانم‌ها واقایان

در اخبار هفته ی سینما ها یا در مجلات و روزنامه ها، دیدید من یک نفرم  
 که خودموبه طور کاملا سطحی می شناسم .انسان نباید خودشو گول بزنه کیه که  
 خودشو بشناسه و کیه که دیگرانو بشناسه؟! هیشکی...تعجبی هم نداره .چون  
 امکانات و موقعیت هایی که برای هر فردپیش می آد، ودرنتیجه باعث میشه که  
 انسان خودشو بشناسه ،برای من و قطعا برای شما به ندرت پیش اومده .مثلا  
 یکی از این واقعیت ها،هنگامی برای من به وجوداومد که در قله دماوند پام لیز  
 خورد ودر روی یخ های صیقلی به سرعت به طرف دره های عمیق سرازیر شد  
 ولی دریغ از یک خراش کوچیک یا وقتیکه مجسمه ی اون شخصیت معروف  
 توی موزه ،روی سرم افتاد و خرد شد .البته می دونید که منظورم از "شخصیت  
 معروف "چه کسیه . . "شاملو"رو می گم .یا اینکه مثل امروز ...خوب ،این  
 حادثه رو دیگه بایستی خودتون شاهد باشید و امیدارم ازاون خوشتون بیاد.

نویسنده: ممنون خانم.

(کمی از قهوه ی خیالی می نوشد)

نویسنده: سرده ولی میشه خورد! اتفاقا چندروز پیش داشتم به همین فکر می کردم.این

که خوردن یه لیوان قهوه ی سرد همون قدر میتونه حال بهم زن باشه

که (پوزخند می زند)...مهم نیست! چون این قهوه هنوز ولرمه و قابل

خوردن! (فنجان خیالی اش را روی میز گذاشته و بلند می شود؛ با صدای

زنانه) ناهار آماده است سرورم. همین جا میل می کنید یا... (صدای

خودش) نه. فکر کنم خوردن به فنجون قهوه ی

اس... اس... اسپورس... اس... اس... اسپریس... چه میدونم، خوردن به فنجون

قهوه ی دیگه حالمو جایباره. آهان یکی گفت... چی، چی دوباره بگو؟ ... درسته

اسپرسو. خوردن به فنجون اسپرسوی دیگه میتونه حالمو جا بیاره. بعد از خوردن اون همه

کتاب خوردن قهوه واقعا می چسبه. (از داخل قفسه ی خیالی یک بر می دارد) اینهاش. این

یکی از کتابای مورد علاقه منه. خوندینش؟ زنده به گور. چیزی حدود ۲۵ بار

خوندمش. فوق العادس. یا این یکی: آخرین پرونده ی پوآرو، اثر (نگاهی به این طرف و

آن طرف می اندازد؛ یواش گویی که می خواهد کسی نشنود) آگاتا کریستی (روی صندلی

می نشیند و شروع به چرخیدن می می کند، پشت به تماشاچیان) قتل!

دوست و همراه همیشگیش هستینگز در خواست می کنه که در عمارت استایلز به او ملحق

بشه، عمارتی که حالا به عنوان یک هتل ازش استفاده می شه، پوارو که بیمار و رنجوره

روی صندلی چرخدار می شینه و...

مردی جوان وارد می شود.

مهمان: مضطرب) خیلی خوشوقتم از این که در مقابل نویسنده ی مشهور و

محبوب ، آقای، اوم م م، آقای...

نویسنده: (پس از کمی فکر) کاووس فراست.

مهمان: آهان.بله. کاووس فراست ایستادم.

الآن من، بیشتر از یک ساعته که این جا منتظرم تا این که بلاخره بعد از کلی خواهش منشی شما منو به داخل هدایت کرد.

نویسنده: (بعد از اندکی مکث-اندکی ملایم تر)اوه بله.خوش اومدین.اما...اما نه.باید جدی تر

باشم.شما کی هستید آقا؟

مهمان: اسم من مازیاره. "مازیار..."

نویسنده: سلیمی.این باید فامیل شما باشه.درسته؟

مهمان: چرا؟

نویسنده: یعنی میخواین بگین شما آدم کاملی نیستید؟

مهمان: کامل؟نمیدونم.هستم!؟

نویسنده: قطعا آقا.چون هرکسی اجازه ی ملاقات با من رو پیدا می کنه قطعا باید آدم یا بهتره بگم انسان

کاملی باشه.بخاطر همین من دوست دارم شمارو سلیمی صدا کنم. هوم؟خب آقای سلیمی ،من شمارو

می شناسم؟بذارید فکر کنم.اوم م م، آهان.شما باید همون کسی باشید که مرتب بهم نامه می

نویسه؟ (ژست گرفته و کراوات نداشته اش را مرتب می کند)

مهمان: درسته. از وقتی شما از تهران فاصله گرفتینو به این شهر اومدین من مرتبا برای شما نامه

می نوشتم. در عین حال، هر روز صبح به نگهبان ساختمون مراجعه می کردم و سراغ شمارو ازش می

گرفتم و اونم همیشه جوابم می کرد. تا این که بالاخره با منشیتون ، همون خانوم جوون آشنا شدم.

نویسنده: بله. (درگوش مهمان) آخه میدونی؟ اون دانشجوی علوم اجتماعی و باید مخارج تحصیلشو "خودش" فراهم کنه!

مهمان: خیلی سعی کردم تا تونستم اونو قانع کنم که این ملاقاتو برای من و شما ترتیب بده. (یواش

درگوش مرد طوری که کسی نشنود با اوصحبت می کند)

نویسنده: (بلند می خندد) بله. این که اون توزیبایی بی نظیره چیزیه که خودم خیلی وقت پیش بهش

رسیدم.

مهمان: (متعجب) بله!

نویسنده: حالا که نزدیک میز ایستادید اون فندکو با اون پاکت سیگار کنارش واسم

میارین؟ میدونید، (شروع به تکان دادم پاهایش می کند) این روزا پاهام زیاد خواب میره.

مهمان: بله حتما... بفرمایین. (پاکت خیالی را به مرد می دهد)

نویسنده: بشینید. اما این جا نه، روی اون کاناپه ی کنار میز. البته لطفا (سیگار تعارف می

کند) شما؟

مهمان: ممنون. نمی کشم. (کف زمین، سمت چپ سن روبروی مرد می نشیند)

نویسنده: چه خوب!

مهمان: جسارت، ولی شما باید بیش تر مواظب خودتون باشید.

نویسنده: (خشن) لازم نیست منو نصیحت کنید مرد جوون.

مهمان: حق با شماست استاد عزیز.

( سکوت، مهمان و مرد برای چند ثایه بدون هیچ حرکتی هردو به هم خیره می شوند.)

مرد: خب؟

مهمان: اجازه می دین اطاقیو که یه استاد بزرگ تو اون کار می کنه ،دقیق تر

تماشا کنم؟

نویسنده : یک نویسنده.(مغرورانه)من یک نویسنده هستم و دوست دارم شماهم منو با این اسم

صدا بزیند. "استاد" ممنوع!

مهمان: آهان، ببخشید! خیلی خب دوباره می گم: اجازه می دین اطاقیو که یه نویسنده ی بزرگ

تو اون کار می کنه دقیق تر تماشا کنم؟

نویسنده: نع!

مهمان: نه؟!

نویسنده: نه.هنوز یک بار دیگه مونده.تکرار کن، اجازه هست اطاقیو که...

مهمان: !؟...





نویسنده: سه! اون جمله سه بار باید تکرارشه. اجازه هست...

مهمان: آهان، سه. بله! یادم نبود. اجازه بدین (یقه ی پیراهنش را صاف می کند و گلوییش را صاف می کند) برای بار سوم

می پرسم قربان: اجازه می دین اطاقیو که یه نویسنده ی

بزرگ تو اون کارمی کنه دقیق تر تماشا کنم؟

نویسنده: (خیره به مهمان؛ بعد از کمی عشو و ناز) بله.

مهمان: (باشادی هرچه تمام دست و سوت می زند) این عالیه. این خیلی عالیه... (پس از چند ثانیه با نگاه متعجب

نویسنده به خود دست زدنش را متوقف کرده و سرجایش می نشیند) ب... ببخشید قربان.

نویسنده: باز که نشستید! مگه نمی خواستین اتاق منو نگاه کنید؟

مهمان: بله حق باشماست. (بلند می شود) امیدوارم هرچه زودتر این فراموشی من خوب شه. میدونید...

نویسنده: نگران نباشید. بیماری قرنه! به جرأت میتونم بگم الآن اکثرما انسان ها به این درد

دچاریم آقای سلیمی!

مهمان: درد؟

نویسنده: بله درد. میدونید، تو دنیا هیچ چیز بدتر از این واژه نیست: فراموشی!

مهمان: (باخود زمزمه می کند) فراموشی... فرا، فرا موشی. فرا... (روبه نویسنده) بله. شاید حق با شما باشه.

نویسنده: قطعاً... شک نکنید که حتماً حق با منه.

مهمان: (می خندد، بلند می شود و به قفسه های خیالی که دور تادور صحنه چیده شده اند نگاه می

کند) واو! این فوق العادس! (از داخل قفسه ی خیالی چند کتاب برداشته آن ها را نگاه می کند و دوباره

سرجایش می گذارد) شما همه ی این کتابورو خوندین؟

نویسنده: مهمه؟

مهمان: نیست؟!

نویسنده: اصلا!

مهمان: واقعا؟!

نویسنده: دقیقا.

مهمان: (می خندد) تعجب می کنم استادی مئه شما نظری عکس این داشته باشه!

نویسنده: و من هم تعجب می کنم جوونی مثل شما این قدر ظاهربین باشه.

مهمان: ظاهربین؟!

نویسنده: شما چقدر درک دارین؟

مهمان: درک؟!

نویسنده: بله. درک! به نگاه به دور و برتون بندازین! درسال کلی کتاب چاپ میشه و کلی کتابم ترجمه...

مهمان: خب...

نویسنده: که از بین اون همه کتاب خیلپاش روونه ی کتابخونه های شخصی میشه و خیلپاش هم روونه ی

کتابخونه های عمومی...

مهمان: خب...

نویسنده: اما با این وجود می بینید که هرچی بیشتر میریم جلو اوضاع بد تر و بدتر میشه.

مهمان: نمی فهمم!

نویسنده: منظورم واضح. کتاب خوندن بی فایده س!

مهمان: چی؟!؟

نویسنده: (به سرش اشاره می کند) همه چیز به این جا بستگی داره. (به کتاب خیالی که دست مهمان است اشاره

می کند) اونا فقط یه ابزارن برای درک بهتر ما؛ همین.

مهمان: راستش... راستش من یکم گیج شدم.

نویسنده: در یک جمله: اگر فکر کردین با خوندن این کتابا میتونید شعور نداشتتونو بدست بیارین باید به عرضتون

برسونم که سخت در اشتباهین چون تا وقتی خودتون نخواین حتی خوندن هزار جلد از این کتابام بهتون کمکی

نمی کنه آقا و برعکس، گاهی یه کتاب چنان تأثیری رو شما می داره که نه تنها شعورتون، بلکه کل زندگیتونو

تحت تأثیر قرار می ده.

مهمان: (با خودش) و این مشکلیه که ماها بهش دچاریم...

نویسنده: و این اشتباهی بود که منو هم گرفتار کرد. (یواش در گوش مهمان) توهم فهمیدن! (سیگار خیالی اش را آتیش

می زند) و این درست همون مشکلیه که ماداریم و اسمشو می داریم: پیشرفت!

مهمان: مئه این که دلتون خیلی پره اُس... آقای فراست!

نویسنده: اما من فقط حقایقو می گم مازیار عزیز؛ هرچند تلخ.

مهمان: این بی نظیره!

نویسنده: اما نه الان. چون دقیقا همه ی حقایق دنیا درست وقتی آشکار می شن که خطری از جانبشون حس نشه

که خب، این خودش ده قرنی طول می کشه.

مهمان: ( می خندد) جالب بود. اما من منظورم این تابلو بود. واقعا بی نظیره!

مهمان: (به عکس های خیالی روی دیوار نگاه می کند) این عکس شماست؟ تبریک می

گم. نوجوون خوش تیپ و خوش عکسی بودین...

نویسنده: و البته خوشگل.

مهمان: (غرق در رویا) دولت آبادی، تنگنا. یادش بخیر!

نویسنده: ولی اون هنوز زنده است!!

مهمان: بله میدونم. اما یاد کردن همیشه به معنای مرگ طرف مذکور نیستو این اشتباهیه که "ما" انسان ها

به اون دچاریم...

نویسنده: و واسه همینم هست که فقط بلدیم بعد از مرگ، (با بغض) ازهم یاد کنیم.

مهمان: کاملا حق با شماست و من همیشه مخالف این جریان بودم.

نویسنده: (با خود زمزمه می کند) یاد... یاد... (پوزخند می زند)

مهمان: کنار نویسنده رفته و تفکر او را برهم می زند) یاد یه خاطره افتادم. خاطره ی تلخی که چند سال پیش

برام اتفاق افتاد. درست وقتی که جوون بودم و...

نویسنده: (حرفش را قطع می کند) جاهل. جوون همیشه جاهله.

مهمان: (می خندد) بله، جاهل. وقتی جوون بودم و جاهل واسه خریدن نمایشنامه ی بیگانه به یه

کتاب فروشی رفته بودم که اتفاقی که نباید افتاد...

نویسنده: و اون اتفاق؟

مهمان: عشق. تو اون کتاب فروشی فقط یه نسخه از نمایشنامه مونده بود که خب، قسمت من نشد. من

اون کتابو به خانم جوونی که اونم مته من دنبال همون نمایشنامه بود بخشیدم. البته، پولشو خودم

حساب کردم.

نویسنده: و بعد...

مهمان: متأسفانه اون خانم جوون و خوشگل زن من شد.

نویسنده: این که محشره.

مهمان: تا وقتی پول باشه همه چیز محشره استاد. حتی مرگ. فکرشو بکنید: خواب ابدی در یک

قبرستان غیر انتفاعی!

نویسنده: پول!

مهمان: کلمه ای که هیچوقت فراموش نمیشه...

نویسنده: ...و تاریخ انقضای کوتاهیم داره. به اندازه ی یک شب تا صبح!

مهمان: !؟...

نویسنده: (دست در جیبش کرده که پول دربیآورد که بجای آن یک لنگه جوراب در می آورد و خود نیز جا می

خورد) ببخشید! (جوراب را به بیرون صحنه پرتاب کرده، دست در جیب دیگرش می کند و از داخل آن

یک اسکناس خیالی در می آورد) مثلاً من الآن توی جیبم یه اسکناس هزار تومنی دارم که باهاش می

تونم...اوم م م... باهاش میتونم یه بسته آدامس بخرم.

مهمان: خب...

نویسنده: ولی فردا با همین یه اسکناس هزار تومنی دیگه نمیتونم هیچی، حتی همین یک بسته آدامسم

بخرم. چرا؟...

مهمان: !؟...

نویسنده: (یواش، درگوش مهمان) تورم!

مهمان: اونم برای همین رفت.

نویسنده: پس رفته!

مهمان: بله. هشت سال پیش، درست وقتی که تو جیبام جز یه فندک چیزی نبود. والبته، یه نخ سیگار.

نویسنده: (می خندد) پس شما هم سیگاری بودید! (با اشاره به سیگاری که وجود ندارد اشاره می کند)

مهمان: (از داخل پاکت یک نخ سیگار برداشته و آن را روی میزی که نیست می گذارد) بله. ولی ترک

کردم. درست بعد از رفتن اون.

نویسنده: جالبه!

مهمان: این که ترک کردم؟

نویسنده: این که بعد از رفتن اون ترک کردی. (یواش، درگوش او) رفتنش خوشحالت کرد، نه؟ (بلند بلند می

خندد) میدونم، می دونم.

مهمان: دقیقا برعکس. می بینید؟ (انگشتش را روی گلویش می گذارد)

نویسنده: ...؟!

مهمان: یه غده است! یه غده ی خطرناک!

نویسنده: من که چیزی نمی بینم!

مهمان: بله، چون دقیقا همه ی چیزای خطرناک مبهم و خیلی بی صدا... از تو آدمو خاموش می کنن. (به خودشلیک می

کند)

نویسنده: و من به شما آفرین می گم.

مهمان: برای؟

نویسنده: ترک سیگار.

مهمان: بله. من دل کندم؛ یه جورایی از خودم. وقتی فکر کردم دیدم شباهت زیادی با سیگار دارم و

همین احساس تنفر از خودم بود که باعث شد من سیگارو ترک کنم. (دور صحنه چرخیده و به

عکس های خیالی نگاه می کند)

نویسنده: نه! مته این که سوختن شما خیلی عمیق بوده.

مهمان: (آه می کشد) بله. خیلی... اینونگاه! عجب منظره ای! این دریاچه با اون ابرهای بالا سرش که مدام تو

آسمون می چرخن و تغییر شکل پیدا می کنن منو یاد یه سین تئاتر میندازه!

نویسنده: فهمیدم. شما باید یه نویسنده، یه بازیگر یا یه کارگردان باشی مرد جوون؟

مهمان: نویسنده که نه! کارگردانم که اصلا نه. من فقط یک بازیگرم. اما نه یک بازیگر تئاتر.

نویسنده: حتما سینما؟! این فوق العادس. تو دنیا برای من هیچ چیز جالب تر از نشستن تو یه سالن

تاریک و تماشای یک فیلم نیست. تو اون سالن تاریک تو میتونی هرکسی باشی: دزد، قاتل

یا حتی (نزدیک مهمان می شود؛ آرام در گوش او زمزمه می کند) یک فرشته. تو اون سالن

تاریک تو میتونی هرکسی باشی. همه چیز یکسانه. حتی خوب و بد. بدون هیچ مجازاتی

(داد می کشد) و این فوق العادس.

مهمان: برای شما شاید ولی برای من نه. چون شما حق انتخاب دارید و میتونید در آن واحد

هرکسی باشین خوب یا...

نویسنده: ...بد

مهمان: بله، بد؛ ولی من نه. چون من انتخاب می‌شم و این کم چیزی نیست استاد، هست؟

نویسنده: (داد می کشد) استاد نه آقا استاد نه!

مهمان: باید منو ببخشین آقای فراست. فراموشی. میدونید که!

نویسنده: همه ی بازیگرها این قدر فراموش کار هستند یا فقط شما؟

مهمان: اما شما خودتون گفتین که این کاملاً طبیعیه! یادتون نیست!

نویسنده: بله گفتم چون اطلاعی از بازیگر بودن شما نداشتم. اینو تو گوشتون فرو کنید که شما یک

استثنا هستید و فراموشی هم یک سم مهلک. حفظ کردن دیالوگ کار ساده ای نیست

پسر. (به فکر فرو رفته و عقب صحنه پشت به تماشاچیان می نشیند) هیچ وقت یادم نمیره

اولین باری که جلوی اون همه تماشاگر اجرا داشتم.

مهمان: پس شما هم...



نویسنده: (حرفش را قطع م کند)اون موقع یه پسر دوازده ساله ی کله شقی بودم که هیچ چیز حتی الک

آقای ناظم جلودارم نبود.بهم می گفتن استاد.استاد بالا رفتن از دیوار راست بودم.تا این که

سر و کله ی اون مربی احمق پیدا شد و من به عنوان نقش اول اولین تئاتر مدرسه انتخاب

شدم.کلی تمرین کردم ،در و دیوار اتاقم پر شده بود از عکس هنرپیشه ها!تا این که اون شب

کذایی رسید و من... (گریه می کند)اون شب بعد اون همه تمرین گند زدم و درست وسط اجرا

همه ی دیالوگ هام یادم رفت.

مهمان: (اشک گوشه ی چشمانش را پاک می کند)متأسفم اُس...آقای فراست

نویسنده: (از جایش بلند شده و سمت مهمان می رود)بعد اون اتفاق تا یک ماه مدرسه نرفتم.اون قدر

تو خودم بودم که بچه ها جای استاد بهم می گفتن پنبه ای.روزا فکر می کردم و شبا راه می

رفتم.تا این که یک کتاب زندگی منو از این رو به اون رو کرد.

مهمان: و من دقیقا بخاطر همین کتاب اودم این جا.

نویسنده: نگفتین.شما بازیگر سینما هستین؟

مهمان: نه.من تنها بازیگر دنیا هستم همین و بعضی وقتا واسه همین تأسف می خورم که ای کاش جای بازیگر

منم مئه شما یک نویسنده بودم تا این جوری می تونستم هرکی رو که دوست دارم انتخاب و جاش بازی

کنم.

نویسنده: تو این یه مورد باهاتون کاملا مخالفم.باتموم قدرتی که در نوشتن دارم باید اعتراف کنم که من هم مئه

شما بازیگرم و همون قدر در بازی ضعیف.

مهمان: شاید بگذریم. من برای زدن این حرفا این جا نیومدم.

(نویسنده از جا برمی خیزد)

نویسنده: حتما امضا می خواهید؟

مهمان: خیر.

نویسنده: پس چی؟ پول؟!

مهمان: (می خندد) نه استاد. یعنی ببخشید آقای فراست.

نویسنده: پس یکی از کتابامو!

مهمان: بله. دقیقا من بخاطر همین اومدم این جا. آخرین کتابتون.

نویسنده: کتابی که هیچوقت چاپ نشد...

مهمان: ... و البته کلی جنجالی شد.

نویسنده: این جنجال ها جز بزرگ کردن اسم یه سری روزنامه و ایجاد یه جو منفی هیچ کاربرد دیگه ای ندارن.

مهمان: مثل این که دل پری دارید!

نویسنده: اگه بچه اتونو جلوی چشمتون بکشن چه حالی میشین؟

مهمان: بچه؟! ولی من بچه ندارم.

نویسنده: اگه داشتن چی ،اون موقع چیکار می کردید؟

مهمان: این چیزی که شما می گین خیلی دردناکه. اما بی شک دیوونه می شدم.

نویسنده: دقیقا. و این چیزی بود که به من نسبت دادن: دیوونه!

مهمان: دیوونه؟!

نویسنده: در صورتی که بعد از مرگ آخرین فرزندم نه تنها دیوونه نشدم، بلکه سعی کردم مصمم تر از قبل بجنگم و

جای تسلیم انتقام بگیرم. که خب، نشد، یعنی نداشتن.

مهمان: مرگ آخرین فرزندتون؟

نویسنده: بله. یک سال پیش. درست وقتی همه چیز برای رفتن من به نوبل آماده بود و من...

مهمان: شما این جا بودین.

نویسنده: دقیقا. و الآن یک ساله که من دستی به قلم نبردم و هیچ چیز، حتی یک جمله هم ننوشتم. ممنوعیت چاپ کتابم

احساسی رو در من زنده کرد که هیچ چیز جز انتقام نتونست آرومش کنه. انتقامی که هنوز سرکوب نشده و من

قصد دارم به زودی...

مهمان: پس یعنی منظور شما از مرگ...

نویسنده: (حرفش را قطع می کند) بله. اون کتاب فرزند من بود. فرزندی که نتیجه ی چهل سال زحمت و زندگی من تو اون

دخمه ی لعنتی بود.

مهمان: دخمه؟! همیشه پیرسم منظورتون از اون دخمه کجاست؟

نویسنده: بله. اتاقم. اتاقی که یک سال و بیست و پنج روز و سه ساعت در اون حبس بودم بدون هیچ فوت وقتی و این

فاجعه است، نه؟!

مهمان متحیر به نویسنده نگاه می کند.

نویسنده: میدونم. اما برای یک نویسنده این نه تنها این یک فاجعه نیست، بلکه یک لذت هم محسوب میشه. (آرام

سرشانه های مهمان می زند) لذتی پر تاوان مازیار عزیز.

مهمان: شما به این می گین لذت!؟

نویسنده: مگه این خود شما نبودین که تا چند دقیقه ی پیش آرزو می کردین که ای کاش جای من بودید؟

مهمان: بله. اما نه به هر قیمتی!

نویسنده: اما اینو باید تو گوشتون فرو کنید که هیچ چیز با ارزشی بی دلیل و بی قیمت بدست نیاد و این قیمت میتونه

هر چیزی باشه. حتی جون شما.

مهمان: جون!؟

نویسنده: راز ماندگاری همینه. باید از دست بدی تا... (یک تار موی سر مهمان را می کند)

مهمان: آخ...

نویسنده: ... بدست بیاری. میدونی مازیار عزیز، تنها چیزی که منو روپا نگه داشته همینه.

مهمان: (پوزخند می زند) به نظر من که این دیوونگی محضه!

نویسنده: مشکل همین جاست. برای عاقل بودن باید دیوونه شد و این (یواش، روبه مخاطبان) همون چیزیه که جامعه می

طلبه. (با صدای رسا، روبه مهمان) البته، متأسفانه.

مهمان: پس یعنی شما هم باور دارین؟

نویسنده: باور به چی؟

نویسنده: این که یک دیوونه اید و تبعیدتون به این جا بی دلیل نبوده؟

نویسنده: بی دلیل؟! (بلند بلند می خندد) مسلمه که نه. اما به این که هیچ چیز تو دنیا بی دلیل نیست ایمان دارم. ایمان

قاطع.

مهمان: (عصبانی شده و از روی صندلی بلند می شود) اما هیچ چیز بد تر از این نیست آقای فراس. این که چیز یو بهتون

نسبت بدن که نباشید و این خیلی دردناکه. خیلی. حتی دردناک تر از شرایطی که من مته سگ توش دست و پا

زدم. حتی درد ناک تر از بی پولی. حتی دردناک تر از...

(نویسنده بلند بلند می خندد آن قدری که از شدت خنده روی زمین می افتد و سرش به پایه ی صندلی می خورد)

مهمان: اوه نه! استاد عزیز... (کمک می کند از روی زمین بلند شود) شما اصلا مراقب خودتون نیستید.

نویسنده: (نا هوشیارانه) خوبم پسر جان. خوبم. (به کمک مهمان از روی زمین بلند شده و روی صندلی می نشیند) می بینی

? این وضعیت برای تو دردناکه در صورتی که برای من مثل یه جوک، خنده دار! (از زیر صندلی یک کتاب برداشته

و آن را به مهمان می دهد).

مهمان: اوه نه! این همون کتابیه که من بخاطرش... (می خواهد کتاب را بگیرد که نویسنده از دادن آن به او امتناع می کند)

نویسنده: قبل از هرچیز باید مطمئن بشم .

مهمان: مطمئن؟!!

نویسنده: شما؟ شما مثل بقیه فکر می کنید که من یک دیوونه ام مازیار عزیز؟

مهمان: نه... نه نه... یعنی اصلا (به خود می پیچد) فقط...

نویسنده: چیزی شده آقای سلیمی؟

مهمان: نه... فقط... فقط... یعنی چه جوری بگم، دستشویی، همیشه پیرسم دستشویی کجاست؟

نویسنده: بله حتما. (به بیرون اشاره می کند) سمت راست...

مهمان: بله، ممنون.

نویسنده: باید حدس می زدم.

مهمان: چیو.

نویسنده: هیچی آقای سلیم... (حرفش را می خورد) مازیار عزیز، شما به کارت برس.

(مهمان همین طور که به خود می پیچد از صحنه خارج می شود.)

نویسنده: (به کتاب) می بینی، هنوز وقتش نشده فرزندم، هنوز هیچکس حرف مارو نمی فهمه. انگار هیچ کس شبیه اون

چیزی که ما میخوایم نیست! حتی خودمون!

(درب باز می شود یک پرستار خانم به همراه یک پزشک مرد وارد می شوند.)

پزشک: حال نویسنده ی ما چگونه؟

نویسنده: (بی اعتنا) لطفاً مزاحم نشید آقا.

پزشک: مثل این که مزاحم شدیم.

نویسنده: شما همیشه مزاحمید آقای پزشک.

پزشک: (به پرستار اشاره می کند که آمپول را آماده کند) بله. مثل این که بازم جمع دونفره ی شما و دوستتون

رو بهم زدم.

نویسنده: مثل همیشه. اما دوست ندارم این بار وقتی بر می گرده شما این جا باشید. مفهومی؟

پزشک: اون نمیاد.

نویسنده: میاد و بهتره شما و دار و دسته اتون هرچه سریع تر از این جا برید.

پزشک: این جا کسی نیست

نویسنده: هست آقا. هست.

پزشک: خیلی خب، باشه. حق با شماست. هست. (به پرستار اشاره می کند)

(پرستار سمت نویسنده رفته و آستین او را بالا می دهد.)

نویسنده: چیکار می کنید؟ (دستش را می کشد) لطفاً دستتونو بکشید تا...

پزشک: (به پرستار اشاره می کند که از نویسنده فاصله بگیرد) ببینید آقای فراسر عزیز، نه من و نه هیچ کس دیگه این

جا با شما هیچ مشکلی نداره. ما فقط قصدمون کمک به شماست همین.

نویسنده: واقعا؟

پزشک: کاملا.

نویسنده: پس یه لطفی کنید و بذارید من از این جابرم. چون من یک دیوونه نیستم و اینو همتون خیلی خوب می دونید

آقا.

پزشک: نه. یعنی فعلا نه. چون هنوز زوده. شمام اگه یکم، فقط یکم با ما همکاری کنید این طوری هر دوی ما میتونیم

زودتر از شر هم خلاص بشیم و این به نفع هر دوی ماست مخصوصا شما، نه؟

نویسنده: اینم توطئه ی اوناست، نه؟ (به سمت دکتر رفته و یقه ی اورا می گیرد)

پزشک: اینا همش خیالات شماسست استاد عزیز و الا این جا هیچکس با شما دشمن نیست!

نویسنده: (یقه ی دکتر را رها کرده ، روی صندلی می نشیند و آستینش را بالا می دهد؛ افسرده) اما شرایط الانم چیز

دیگه ایو می گه!

پزشک: درست میشه. همه چیز درست میشه.

(پرستار به سمت نویسنده رفته و آمپولش را می زند)

نویسنده: (خیره به پرستار) حتما وقتی مردم! پس عشقم؟

(پرستار جا می خورد، نگاهی به دکتر می اندازد، آستین نویسنده را پایین می دهد و با اشاره ی پزشک از صحنه خارج می



(شود)

نویسنده: پس عشق از دست رفته ام چی؟ اون چی میشه؟(آرام به گوشه ی چپ صحنه رفته و پشت به

تماشاچیان، زانوهایش را بغل کرده و می نشیند)اون جایزه همه ی زندگی من بود.تموم این چهل سالو به شوق

رسیدن به یک هجین روزی گذرونده بودم.روزی که... (گریه می کند)ممنوعیت چاپ اون کتاب و پشت بندش

انداختن من تو این تبعیدگاه اونم به جرم دیوونگی سوالیه که هنوز برای من حل شدنی نیست.( بلند شده و سمت

پزشک می رود؛)دونستن جرمه؟(جنون آمیز)با شما هستم دونستن جرمه؟بهم بگین جرمه(یقه ی دکتر را گرفته و

رها نمی کند).

پزشک: (داد می کشد)پرستار...پرستار

نویسنده: جرم نیست،هست؟... (داد می کشد) هست؟

دوپرستار مرد وارد صحنه شده،نویسنده را از پزشک جدا می کنند و سپس او را همچنان که داد زده و تقلا می کند خود را

نجات دهد از صحنه بیرون می برند)

پزشک: مرد که دیوانه.(یقه ی خود را صاف کرده و اونیز از صحنه خارج می شود).

{در وسط صحنه تنها یک صندلی به همراه کتابی که روی آن است قرار دارد.پس از چند ثانیه مرد مهمان که حال در لباس

یک خدمه ظاهر شده است در حالی که دستانش را با شلوارش خشک می کند وارد صحنه می شود)

مهمان: می بخشید استاد عزیز... (با نبودن استاد جا می خورد) ! رفت؟! (به سمت صندلی رفته، کتاب را از روی آن بر می دارد، روی صندلی می نشیند شروع به خواندن آن می کند) غروب یک صبح تاریک از زبان یک اس... اسکیزوفرن ( به فکر فرو می رود) جالبه! (پس از چند ثانیه؛ نگاهی به دور و بر می اندازد، کتاب را بر می دارد، آن را زیر لباسش قایم می کند و سپس سراسیمه از صحنه خارج می شود. نور صحنه روی صندلی خالی وسط صحنه متمرکز می شود.)

پایان

بیستم خرداد ۹۳

۴ بامداد

غزاله یراقی

غروب پیک صبح تاریکی